



فصل اول: بابا خیلی بی ادب است

دوشنبه بیست و هفتم آبان

ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر

به دیوارهای اتاقم به وسیله کاغذ یادداشت های چسب دار حمله شده است. با یک سری جمله های گستاخانه مثل:

لوئیس، چرا امروز من باید رخت خواب تو را مرتب کنم؟ انجام دادن این کار چه قدر وقت تو را می گیرد؟

لوئیس، این همه آشغال روی زمین نریز که من مجبور بشوم تمیزش کنم. خودت تمیزشان کن.

لوئیس، همیشه لیوانت را با خودت طبقه پایین بیاور. آن را همین طور پشت پنجره نگذار تا من بردارم.

الیوت، برادر ریزه میزه ام گفت: «بابا با اتاق منم همین کار رو کرده. اون جا دیگه شبیه اتاق من نیست.»

مامان همیشه به اتاقم می آمد و آن جا را تمیز می کرد. من هیچ وقت ناراحت نمی شدم. درواقع با خوشحالی اجازه می دادم که هر وقت دلش خواست اتاقم را تمیز کند.

اما بعد بابا کارش را از دست داد و مامان در بنگاه مشاور املاک، کار تمام وقت پیدا کرد. بنابراین تصمیم گرفتند که جایشان را با هم عوض کنند. امروز اولین روز خانه نشینی بابا بود. خب او شروع وحشتناکی داشت. باورتان می شود که حتی به خودش زحمت نداد که لیوان کثیف من را طبقه پایین ببرد؟ او از تنبل هم تنبل تر است. فقط غرغر می زند و کاغذ یادداشت های کثیفش را همه جا می چسباند.

الیوت گفت: «وقتی اتاقم رو دیدم، خیلی عصبانی شدم. از پله ها رفتم پایین و بهش گفتم: بابا رفتارت خیلی بی ادبانه ست.»
«نه. نگفتی.»

«خب می خواستم بگم، ولی فکر کردم بهتره که منتظر تو بمونم.»
سرم را تکان دادم و گفتم: «واسه ذهن جوون و تأثیر پذیر ما خوب نیست که درگیر این همه کار بشه. بابا خیلی خوش شانسه که من به مرکز حمایت از کودکان زنگ نزدم. یکی باید جلوی بابا رو بگیره. من این کار رو می کنم. فقط قبلش باید اتاقم رو تمیز کنم.»
الیوت شوکه شد.

«نه، باید این کارهایی که روی برگه ها نوشته شده انجام بدیم.» بعد در یک حرکت، کوه وسایلی را که روی زمین بود برداشتم و زیر تخت چپاندم. الیوت خنده ریزی کرد. بعد خیلی سریع همه یادداشت های بابا را از روی دیوار کندم و آن ها را هم زیر تخت انداختم.

الیوت می خواست زیر خنده بزند.

گفتم: «حالا نوبت بابائه.»

الیوت با شوق و ذوق گفت: «آره، بیا بریم به حسابش برسیم.»

با هم از پله ها پایین رفتیم.

بابا داشت با دقت جاروبرقی می کشید. هیچ سوراخ و سنبه ای را جا نمی انداخت. وقتی چشمش به ما افتاد، جاروبرقی را خاموش کرد و گفت: «جاروبرقی کشیدن خسته کننده تر از اونیه که به نظر می رسه. البته مفرح هم هست. اوضاع شما چه طوره؟»

گفتم: «خیلی بد!» بعد هرکداممان با قیافه‌ای درهم این طرف و آن طرف او ایستادیم.

با لبخند گفت: «خب، مشکل چیه؟» او از امروز صبح حال و هوای خوبی داشت و مدام می‌گفت خیلی خوش شانس است که توانسته از شر کار سخت روزانه خلاص بشود. نمی‌خواستم حالش را خراب کنم، اما یک سری حرف‌ها باید زده می‌شد.

گفتم: «بابا، اگه من یه عالمه کاغذ یادداشت روی دیوار اتاق خوابت بچسبونم، خوشت می‌آد؟»

جواب داد: «ولی من از تو نخواستم اتاق خوابم رو تمیز کنی. بعدش هم من فقط چند تا پیشنهاد دوستانه...»

من و الیوت هم زمان با هم گفتیم: «دوستانه.»

بابا گفت: «گفتم شاید شما پسرا بخواین بیشتر تو تمیز کردن خونه کمک کنین.»

کمی فکر کردم و گفتم: «نه، نمی‌خوایم.»

گفت: «ولی اگه این کار رو بکنید همه چی با حال ترمی شه.»

گفتم: «بعید می‌دونم.»

«تا الان شما فقط سلاح مناسب رو نداشتین.»

«بابا ما که توارتش نیستیم.»

دو تا دستمال گردگیری بزرگ که به اندازه کیف سامسونت بودند، به دستمان داد

و گفت: «ولی حالا دیگه دارین. این دستمال‌ها مال خود خودتونه.»

گفتم: «واقعاً؟»

جواب داد: «آره. همین امروز رفتم و اینا رو مخصوص شما خریدم.»

بعضی از پدرها برای پسرهایشان بازی‌های کامپیوتری، کتاب‌های خنده‌دار و

بلیت مسابقه فوتبال می‌خرند، آن وقت پدر ما برایمان دستمال گردگیری خریده بود.

با لبخند گفت: «حالا دیگه چیزی نمی‌تونه جلوتون رو بگیره.»

الیوت گفت: «مامان هیچ وقت از ما نخواست کاری انجام بدیم.»

«حالا دیگه مامانتون کار تمام وقت داره و من مسئول خونه‌م. روش کار من یه کم

با اون فرق داره. از حالا دیگه تمیزنگه داشتن اتاق خوابتون وظیفه خودتونه، ولی

هر وقت به کمک یا مشورت نیاز داشته باشین، من در خدمتتون هستم.»

زیر لب گفتم: «این جووری لوسمون می کنی.»
وقتی بابا دوباره مشغول جارو کشیدن شد، الیوت نگاهی به وسیله ناآشنایی که در دستش بود انداخت و گفت: «باید با این چی کار کنیم؟»
جواب دادم: «خیلی زود از شرش راحت می شیم. نگران نباش، یکی دو روز که بگذره یادش می ره.»

ساعت ۷:۰۵ عصر

قبلاً بابا ساعت ۶ عصر از سرکار به خانه برمی گشت و روی مبل ولومی شد. لپ تاپش را هم روی پایش می گذاشت و کارهای باقی مانده اش را انجام می داد. وقتی هم که شامش را می خورد، با دهان باز جلوی تلویزیون خوابش می برد. اما امشب داشت با دمپایی هایش این طرف و آن طرف می رفت و برای مامان چای آماده می کرد. از آن طرف هم مامان نه خودش را روی مبل ولو کرد و نه درباره روز کاری اش حرفی زد. سرش گرم چرخیدن در خانه و تعریف و تمجید از تمیزکاری های بابا بود.

گفت: «پسرا بینین شیشه پنجره چه قدر تمیزه!»
گفتم: «باشه، نگاشون کردیم. حالا چی می شه؟»
مامان در آشپزخانه پشت میز نشست. داشت می گفت از اینکه یک نفر دیگر برایش غذا آماده کرده خیلی خوشحال است.
بابا گفت: «از حالا به بعد دیگه آشپزخونه قلمرو منه. جسیکا، باید همه کارها رو بسپری به من، باشه؟»

مامان گفت: «من هیچ اعتراضی ندارم.»
بعد بابا خوراک سبزیجاتش را آورد و خیلی سخاوتمندانه آن را بین همه تقسیم کرد و گفت: «هرچه قدر خواستین بخورین. زیاد درست کردم.»
الیوت از آن طرف میز گفت: «آه...» بعد اولین لقمه ای را که در دهانش گذاشته بود، تف کرد.

گفتم: «باید با خودم چتر می آوردم.»
مامان گفت: «الیوت، نباید سرمیز این جووری رفتار کنی.»
گفت: «آخه حال به هم...»
مامان حرفش را قطع کرد و گفت: «هیچی نگو.»

بابا گفت: «فکر کنم مزه‌ش رو درست درنیووردم.»
زیر لب به الیوت گفتم: «چه مزه‌ای؟» فقط مزه جوراب کشیف می‌داد.
مامان گفت: «بخورین پسرا. حسابی سیرتون می‌کنه.»
الیوت خیلی آرام به من گفت: «ترجیح می‌دم هر چیزی رو بخورم، ولی لب به
غذای بابا نزنم.»
جواب دادم: «می‌دونی چیه، منم همین نظر رو دارم.»

ساعت ۷:۱۵ عصر

الیوت به من گفت: «اگه به من بود، بابا رو اخراج می‌کردم.»
«بعد از یه روز؟»
«آره. کارش افتضاحه! می‌دونستم که این طوری می‌شه. اصلاً باباها نمی‌تونن
جای ماماها باشن.»



فصل دوم: آتش اول صبح

ساعت ۷:۳۵ عصر

بیست دقیقه تمام سعی کردم که مقاله درس تاریخم را بنویسم. خیلی وقت گذاشتم، ولی حالا هم آنجهم درد می‌کند و هم مغزم. به خاطر سلامتی ام هم که شده باید دست از نوشتن بردارم.

مشکل این جاست که مقاله ام تا همین حالا هم تأخیر داشته است. بدتر از آن این است که معلم تاریخمان، معاون مدرسه، آقای بیچ است که همه او را کله بیچی صدا می‌کنند. او از گودزیلا هم ترسناک تر است. مثلاً همین امروز که داشتم خیلی محترمانه برایش توضیح می‌دادم که ممکن است مقاله ام یک کوچولو تأخیر داشته باشد، مثل یک سگ شکاری عصبانی دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: «می‌خوام سه‌شنبه صبح مقاله ت روی میزم باشه. امیدوارم به خاطر خودتم که شده یه مقاله خوب بنویسی.»

من که اصلاً امید ندارم مقاله خوبی از آب دربیاید. در حد متوسط هم نیست، اما تقصیر من هم نیست؛ چون همه تلاشم را کردم که سر کلاس به درس هایش گوش بدهم، اما صدایش یک جوری است که خیلی زود گوش هایم را خواب می‌کند. اگر بخواهم به نیمه پر لیوان نگاه کنم، باید بگویم که توانستم دوازده خط کامل بنویسم. اگر هم به نیمه خالی لیوان نگاه کنم، باید بگویم که این دوازده خط کل

مقاله‌ام است. یک جمله معروف هست که می‌گوید آدم‌ها را تشنه بگذارید. اصلاً شاید مقاله‌ام بهتر از چیزی که فکر می‌کنم باشد.

ساعت ۷:۴۰ عصر

نه، فکر نمی‌کنم این طور باشد.

ساعت ۷:۴۱ عصر

یک چیزی در مورد من و مدرسه‌ام هست که شما هم باید بدانید.
من و مدرسه‌ام خیلی خوب با هم کنار نمی‌آییم.

من نه مدرسه را دوست دارم و نه در آن جا افتادم. تمام روز را هم آن جا کنار معلم‌ها باید بگذرانم. اگر از هر کدام از معلم‌ها در مورد من پرسید، دقیقاً می‌دانم که چه جوابی به شما می‌دهند: «لوییس به شدت تنبل و به طرز مضحکی تو خودشه.» اما این طور نیست. من اصلاً تنبل نیستم؛ چون هر شب چند ساعت مطالعه می‌کنم. فقط مسئله این است که من کتاب‌های کم‌دی می‌خوانم و ما در مدرسه هیچ وقت در این زمینه چیزی نمی‌خوانیم.

به همان اندازه که در درس‌هایم ضعیف هستم، در لطیفه گفتن مهارت دارم. به همین خاطر تنها رؤیا و آرزویم این است که یک کم‌دین بشوم. اما اول باید کشف بشوم و برای اینکه این اتفاق بیفتد، به یک مدیر برنامه نیاز دارم. راستش یک مدیر برنامه دارم.

من و مدی در یک مدرسه نیستیم. در کلاس بازیگری با هم آشنا شدیم. او عاشق بازیگری است و رؤیایش این است که یک بازیگر مشهور بشود، اما متأسفانه هر بار که پایش را روی سن می‌گذرد، حمله عصبی به او دست می‌دهد. به همین خاطر قید رؤیایش را زده و تصمیم گرفته که مدیر برنامه بشود.

اولین موکل مدی من بودم. به کمک او توانستم در یک برنامه تلویزیونی که مخصوص کودکان است شرکت کنم. برنامه از یک شبکه ماهواره‌ای پخش می‌شود، بنابراین ممکن است هنوز آن را ندیده باشید؛ اما باور کنید که برنامه خارق‌العاده‌ای است. هر هفته دوازده نفر در برنامه شرکت می‌کنند و بینندگان با رأی‌هایشان برنده را مشخص می‌کنند. برنده‌ها به فینال می‌روند. جایزه برنده هم یک برنامه نیم‌ساعته در کریسمس است.

من در برنامه شرکت کردم و در مرحله اول برنده شدم. دوم شدم. یک طوطی شکستم داد. می دانم، خیلی شرم آور است! خیلی داغون بودم تا اینکه آن ها تصمیم گرفتند یک نفر دیگر را هم به فینال برنده ها بفرستند. آن ها من را انتخاب کردند.

یکی از همین روزها به ما زنگ می زنند تا تاریخ مسابقه فینال را اطلاع بدهند. مدی تقریباً مطمئن است که من برنده می شوم. این یعنی برای کریسمس یک برنامه نیم ساعته خواهم داشت و بعد از آن هم دیگروقتی برای مدرسه رفتن نخواهم داشت. از آن به بعد مدام به نقاط مختلف دنیا می روم و مردم را می خندانم و هواپیما برایم حکم خانه را پیدا می کند.

ساعت ۸:۱۰ شب

نکته دیگری که باید در مورد خودم و مدی به شما بگویم این است که او فقط مدیر برنامه ام نیست. وقتی بزرگ شدم، می خواهم نقش بیشتری در زندگی ام داشته باشد. راستش هنوز حرفی راجع به آن نزدم، اما بالأخره باید این کار را بکنم.

سه شنبه بیست و هشتم آبان

ساعت ۷:۲۵ صبح

با صدای الیوت از خواب بیدار شدم. او وارد اتاقم شد و فریاد زد: «آتش! آتش! از این بدتر هم می شه؟»

گفتم: «داری در مورد چی حرف می زنی؟» اما بعد صدای آژیر آتش سوزی را از طبقه پایین شنیدم و از تختم بیرون پریدم.

مامان با چشمانی پف کرده در پاگرد به ما رسید و گفت: «چه خبر شده؟ باباتون کجاست؟»

همان موقع بابا با سرعت از آشپزخانه خارج شد. وقتی ما را دید گفت: «سلام به همگی. ببخشید که مزاحم خوابتون شدم. نگران نباشید. اتفاقی نیفتاده.»

الیوت پرسید: «پس چرا صدای آژیر بلند شد؟»

«یه اتفاق کوچیک افتاد. می خواستم شما رو با کروسان های داغ و تازه غافل گیر

کنم، اما اشتباهی اونا رو تو توستر گذاشتم...»

الیوت گفت: «وای، بابا.»

دود تا پله‌ها هم رسیده بود. مامان گفت: «ولی حرکت قشنگی انجام دادی و کسی هم آسیب ندیده.»

بعد از اینکه بابا به آشپزخانه برگشت، الیوت گفت: «من از کروسان متنفرم و...» مامان حرفش را قطع کرد و گفت: «این حرف رو نزن. این کارها واسه باباتون راحت نیست.»

الیوت گفت: «واسه ما هم راحت نیست. مجبوریم غذاهایی که بابا می‌پزه بخوریم.» بعد دوباره از پله‌ها پایین رفت و از آن جا گفت: «مامان، شیرمون تموم شده.» بابا از داخل آشپزخانه گفت: «این به مامانتون مربوط نیست. خودم الان می‌رم می‌خرم.» و بعد از خانه بیرون رفت.

ساعت ۹:۰۰ صبح

کله بیچی مثل پلنگ حرکت می‌کند. منظورم این نیست که چهار دست و پا روی زمین راه می‌رود (خیلی دوست دارم این کار را بکند)، اما آدم اصلاً متوجه حضورش نمی‌شود تا وقتی که نفس داغش را پشت گردنش احساس کند.

هنوز یک دقیقه هم از ورودم به مدرسه نگذشته بود که نفس داغش را پشت گردنم احساس کردم. چرخیدم و دیدم پشت سرم ایستاده و به من زل زده است. گفت: «امیدوارم مقاله‌ت رو آورده باشی.»

دستم را در کیفم بردم و دفتر تاریخم را بیرون آوردم. گفتم: «این جا نوشتم.» بعد برای اینکه فضا را کمی بهتر کنم گفتم: «از خوندنش لذت ببرین.» حتی لبخند خشک و خالی هم نزد. دفترم را زیر بغلش زد و رفت.

ساعت ۹:۰۵ صبح

می‌دانید چه آرزویی دارم؟ کاش در مدرسه هم فقط رنگ آمیزی می‌کردم. من در رنگ آمیزی کردن خیلی ماهر بودم. اما به گمانم خیلی زود به اوج رسیدم، چون حالا در همه چیز افتضاحم. حداقل تا وقتی من هستم کسی نگران این نیست که نکند در رتبه بندی کلاس آخرین نفر باشد.

ساعت ۳:۲۰ بعد از ظهر

در کلاس ریاضی که آخرین کلاس آن روز بود نشسته بودیم که منشی مدرسه وارد کلاس شد. او فکر می‌کند که خیلی آدم مهمی است و طوری راه می‌رود که انگار از

دماغ فیل افتاده است. بگذریم، او وارد کلاس شد و چیزی را در گوش معلم زمزمه کرد. امیدوار بودم که بگویند چاه‌های مدرسه پر شده‌اند و تا یک ماه نمی‌توانیم به مدرسه برویم.

اما در عوض معلم اعلام کرد که کله بیچی (البته او را با این اسم خطاب نکرد) می‌خواهد زود من را ببیند. صدای زمزمه‌هایی که می‌گفتند «آخ، تو دردسرافتاده» را شنیدم.

معلوم بود که او مقاله من را خوانده است (خب طولانی نبود که بخواهد خیلی وقتش را بگیرد)، اما چرا مثل یک معلم معمولی به نوشتن یک متن بی‌ادبانه در انتهای صفحه بسنده نکرده بود؟ برای چه می‌خواست خودش را به زحمت بیندازد و من را ببیند؟

منشی من را تا دفتر کله بیچی همراهی کرد و بعد غیب شد. من هم در زدم. صدایی نشنیدم. او هم خیلی پیر بود و هم کمی کر؛ بنابراین این دفعه هم محکم‌تر در زدم و هم پشت سر هم. حتماً این دفعه دیگر باید می‌شنید.

او شنید. در به حدی با خشونت باز شد که نزدیک بود از جا کنده بشود. خودش هم در چهارچوب در ایستاده بود و نفس‌های آتشینش را به طرفم می‌فرستاد. گفت: «معلومه داری چی کار می‌کنی؟»

واقعاً سؤال احمقانه‌ای بود، اما با صبر و حوصله توضیح دادم: «داشتم در اتاقتون رو می‌زدم، چون گفته بودین می‌خواین من رو ببینین، اما اگه نظرتون عوض شده می‌تونم برم.» بعد با اشتیاق اضافه کردم: «اصلاً هم دلخور نمی‌شم.»

گفت: «هروقت خواستم ببینمت بهت خبر می‌دم.» ولی مگر نخواسته بود؟ «حالا هم از دفترم برو بیرون و تا وقتی کسی رو بفرستم دنبالت منتظر بمون.» من برای این‌که به دفترش رفته بودم سرزنش شدم، آن هم زمانی که خودش خواسته بود من را ببیند. باید به عرضتان برسانم که همه آدم‌بزرگ‌ها کارهای عجیبی می‌کنند.

ساعت ۳:۳۵ بعد از ظهر

زنگ مدرسه خورد. این یعنی مدرسه تعطیل شده و من حق دارم به خانه بروم.

ساعت ۳:۴۵ بعدازظهر

بله، من هنوز بیرون دفتر کله بیچی منتظرم. خیلی بدم می‌آید که این‌طوری منتظر بمانم. برای اینکه هم من و هم شما سر حال شویم، برایتان یک لطیفه تعریف می‌کنم.

در زمان‌های خیلی دور، یک شوالیه در میدان نبرد کشته شد. به نظرتان روی سنگ قبرش چه جمله‌ای نوشتند؟
در آرامش بیوس.^۱

من خیلی این لطیفه را دوست دارم. می‌خواهید یکی دیگرم برایتان تعریف کنم؟ ببخشید، وقت ندارم؛ چون کله بیچی از داخل دفتر داد زد: «می‌تونی بیای تو.» احساس بدی به من می‌گوید که قرار نیست از چیزی که در انتظارم است لذت ببرم.

۱. به جای در آرامش بخواب



فصل سوم: یادداشت توهین آمیز

ساعت ۴:۲۵ بعد از ظهر

واقعاً لذت نبردم. کله بیچی نه به من سلام کرد و نه تعارف کرد که روی صندلی بنشینم. این اصلاً رفتار درستی نیست، نه؟ در عوض گفت: «وقتی در می زنی و جواب نمی دم، حتماً یه دلیلی داره. اون دلیل چیه؟»
«داشتین چرت می زدین؟»

این جواب درستی نبود.

«چون داشتم با تلفن حرف می زدم.» این از نظر من اصلاً اشکالی نداشت، اما او طوری رفتار می کرد که انگار من می خواستم دلیلش را بدانم و این مسئله برایم خیلی مهم است.

از صندلی بلند شد. او یک مرد قد بلند با عینکی ضخیم، ابروهای مشکی، گوش های پرمو و ریش های خردلی رنگ است و طبق معلوم نصف ناهارش را روی آن جا گذاشته بود.

به طرف من خم شد و گفت: «به نظرت واسه مقاله ت چه نمره ای گرفتی؟»
گفتم: «فکر نمی کنم بالاترین نمره رو گرفته باشم، چون یه کم کوتاه بود. اما می دونم که سرتون شلوغه واسه همین گفتم یه چیز خوب و مختصر بنویسم.»

با عصبانیت گفت: «خوب؟» یک چیز گرد و عجیب از بین ریش‌هایش روی سرم افتاد. «وحشتناک بود! ولی از اون جایی که قراره خیلی زود استعدادت رو کشف کنن، اصلاً مهم نیست. به خاطر اینکه این همه وقت رو گرفتم معذرت می‌خوام.» نه. او هیچ‌کدام از این حرف‌ها را نزد، اما کاش می‌زد. در عوض آن قدر درباره‌ی اینکه در باتلاق تنبلی افتاده‌ام حرف زد که نزدیک بود از خستگی بمیرم. او مصمم بود که من را از آن باتلاق بیرون بکشد، اما این بدترین قسمتش نبود. بدترین قسمتش آن جایی بود که یک نامه به دستم داد و گفت فقط بابا و مامان باید آن را بخوانند. البته همین که پاپم را از مدرسه بیرون گذاشتم، نامه را خواندم. بعد از آن بیشتر از اینکه عصبانی باشم، آزرده بودم.

کله بیچی طوری درباره‌ام نوشته بود که انگار من بزرگ‌ترین دردسرساز روی زمینم. من اصلاً این‌طور نیستم. خب جان ریورز کم‌دین می‌گوید: «هر بار که کسی رو می‌خندونین انگار اون رو به تعطیلات فرستادین.» من هم دوست دارم همین کار را بکنم. می‌خواهم به همه‌ی بچه‌هایی که در فضای خاکستری مدرسه گیر افتاده‌اند تعطیلات هدیه بدهم. این اصلاً بد نیست، مگر نه؟ از اینکه با من موافق و هم‌نظر هستید ممنونم.

به هر حال در پایانِ نامه کله بیچی به بابا و مامان گفته بود که می‌خواهد درباره‌ی آینده‌ام با آن‌ها حرف بزند و هر وقت فرصت داشتند با دفتر مدرسه هماهنگ کنند. حالا باید چه کار کنم؟

مستقیم با مدی تماس گرفتم.

زود پرسید: «اگه مامان و بابات نامه رو ببینن، امکانش هست اون قدر عصبانی بشن که نذارن تو برنامه‌...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «این جمله رو ادامه نده.»

یک دقیقه هردو ساکت شدیم و وحشت چیزی که مدی گفت وجودمان را در بر گرفت، چون اگر بابا و مامان نگذارند در برنامه شرکت کنم، ممکن است فرصت دیگری پیدا نکنم، این یعنی تا ابد یک کم‌دین کشف نشده باقی می‌مانم.

گفتم: «تصمیم گرفتم که مامان و بابام رو واسه خوندن این نامه تو زحمت نندازم.

خب این فقط ناراحتشون می‌کنه. من دارم در حقشون محبت می‌کنم. نه؟»

مدی گفت: «این نهایت محبته.»

پرسیدم: «مشکلی برام پیش نمی آد؟»

مدی که واقعاً ذهن فوق العاده ای دارد گفت: «دلیل این که مدرسه واسه مامان و بابات نامه فرستاده، ماهیت محرمانه نامه ست. پس بهشون پیامک نمی دن، مگر اینکه جواب نگیرن. اون موقع ممکنه بهشون پیامک بدن و بپرسن آیا نامه به دستشون رسیده یا نه.»

گفتم: «پس مدرسه باید زود جواب نامه رو بگیره.»

مدی گفت: «الان دارم جوابش رو می نویسم.»



فصل چهارم: نیاز فوری به عمل پیوند مغز

ساعت ۷:۰۰ شب

بابا قبل از اینکه نیمرو هم زده‌ای را که شباهت زیادی به فرنی آبکی داشت جلویمان بگذارد، با افتخار اعلام کرد: «امشب یه غذای سالم و مقوی داریم.»
الیوت با ناراحتی گفت: «این رو با چنگال نمی‌شه خورد. باید با قاشق بخوری.»
مامان با جدیت گفت: «مهم نیست.» بعد با لحنی آرام رو به بابا گفت: «فقط یه کم زیادی شیرتوش ریختی. منم همیشه همین اشتباه رو می‌کنم.»
چندتکه قارچ سوخته و چیپس هم در آن دریا شناور بود و یک کاسه کاهوی کتک خورده هم وسط میز جا خوش کرده بود. دسر هم، چندتکه میوه پلاسیده و خردشده بود.

الیوت پرسید: «چه طوره فردا از بیرون غذا بگیریم؟»

ساعت ۸:۳۰ شب

مدی، نامه کله بیچی را برایم آورد. به این نتیجه رسیدیم که نباید در خانه درباره آن صحبت کنیم، برای همین رفتیم بیرون تا کمی قدم بزنیم.
نامه این بود:

آقای بیچ عزیز

از شما بابت نامه بسیار سپاس گزارم. محتوای آن کاملاً مورد بحث و بررسی قرار گرفت. متأسفانه باید به اطلاع شما برسانم که به تازگی کارم را از دست داده‌ام. به شدت افسرده هستم و اصلاً خانه را ترک نمی‌کنم. در حال حاضر هم سرم شاغل هستند

و زمانی که به خانه برمی‌گردند بسیار خسته‌اند. بنابراین هیچ‌کدام نمی‌توانیم با شما تماس بگیریم.

بنده مطمئن هستم که رفتار لوئیس خیلی زود خوب می‌شود. ما همیشه با او دربارهٔ تحولات دنیا صحبت می‌کنیم، از این بابت خیالتان راحت باشد.
ارادتمند شما

مارلون (پدر لوئیس)

وقتی نامه را کامل خواندم به نشانهٔ تأیید سوت بلندی کشیدم.
«تونا بغه‌ای!»

مدی گفت: «این جور یام نیست.»

«اون تیکه‌ش که گفته بودی بابام نمی‌تونه از خونه بره بیرون...»

مدی با لبخند گفت: «خوشت اومد؟»

گفتم: «خیلی هوشمندانه بود. کله بیچی وقتی این نامه رو بخونه به پهنای صورت اشک می‌ریزه. فردا صبح، اول از همه می‌رم این نامه رو تحویل می‌دم.»

چهارشنبه بیست و نهم آبان

ساعت ۱۲:۴۰ بعد از ظهر

صبح قبل از اینکه کلاس شروع بشود، نامه را به دفتر آقای بیچ تحویل دادم. با خودم گفتم که مشکل اولم را حل کردم. به خاطر همین وقتی آخر کلاس کله بیچی کسی را دنبال فرستاد شوکه شدم.

در کلاس همه‌شده. یکی از پسرها ذوق زده گفت: «کی قراره تعلیق بشه؟» یکی دیگر از بچه‌ها در گوشم گفت: «می‌گن وقتی کله بیچی خیلی عصبانیه چشماش مشکمی می‌شه. اگه این طوری شد بهمون بگو.»

گفتم: «مسئله اینه که از همنشینی با من لذت می‌بره. چی کارش می‌شه کرد؟» اما از درون داغون بودم. او همین دیروز من را دیده بود. چرا دوباره کسی را دنبال فرستاده بود؟

ساعت ۱:۰۵ بعد از ظهر

این بار به محض اینکه در زدم گفتم: «بیا تو.» و خیلی دوستانه تعارفم کرد بنشینم. همه چیز داشت عجیب‌تر می‌شد.